



Mummy Duck lived on a farm. In her nest, she had five little eggs and one big egg. One day, the five little eggs started to crack. Tap, tap, tap! Five pretty, yellow baby ducklings came out

Then the big egg started to crack. Bang, bang, bang! One big, ugly duckling came out. 'That's strange,' thought Mummy Duck

Nobody wanted to play with him. 'Go away,' said his brothers and sisters. 'You're ugly'

The ugly duckling was sad. So he went to find some new friends

'Go away!' said the pig. 'Go away!' said the sheep. 'Go away!' said the cow. 'Go away!' said the horse

No one wanted to be his friend. It started to get cold. It started to snow!  
The ugly duckling found an empty barn and lived there. He was cold,  
sad and alone

Then spring came. The ugly duckling left the barn and went back to the  
pond

He was very thirsty and put his beak into the water. He saw a beautiful,  
white bird! 'Wow!' he said. 'Who's that'

'It's you,' said another beautiful, white bird

'Me? But I'm an ugly duckling'

'Not any more. You're a beautiful swan, like me. Do you want to be my  
friend'

'Yes,' he smiled

All the other animals watched as the two swans flew away, friends  
forever

## داستان کوتاه جوجه اردک زشت به فارسی

اردکِ مادر در مزرعه‌ای زندگی می‌کرد. او در لانه‌اش پنج تخم کوچولو و یک تخم بزرگ داشت.

یک روز، پنج تخم کوچولو شروع به ترک خوردن کردند. ترق، ترق، ترق! پنج جوجه اردک کوچولوی زرد و خوشگل از آن‌ها بیرون آمدند.

بعد تخم بزرگ شروع به ترک خوردن کرد. تلق، تلق، تلق! و یک جوجه اردک بزرگ زشت از آن بیرون آمد.

مامان اردک با خودش فکر کرد: «عجیبه.»

هیچ کس نمی‌خواست با جوجه اردک زشت بازی کند. خواهر و برادرهایش به او می‌گفتند:

«از اینجا برو. تو زشتی!»

جوجه اردک زشت غمگین بود. پس رفت تا دوستان جدیدی پیدا کند.

خوک گفت: «از اینجا برو!»

گوسفند گفت: «از اینجا برو!»

گاو گفت: «از اینجا برو!»

اسب گفت: «از اینجا برو!»

هیچ کس نمی‌خواست با او دوست شود.

کم کم هوا سرد شد. و برف شروع به باریدن کرد.

جوجه اردک زشت طویله‌ای خالی پیدا کرد و آنجا زندگی کرد. سردش شده بود و غمگین و تنها بود.

سپس بهار از راه رسید. جوجه اردک زشت از طویله بیرون رفت و به برکه برگشت.

جوجه اردک زشت خیلی تشنه بود و منقار خود را در آب فرو کرد.

او پرنده‌ای زیبا و سفید دید!

او گفت: «وای! اون کیه؟»

پرنده سفید و زیبای دیگری گفت: «اون تویی.»

«من؟ ولی من که یه جوجه اردک زشتم.»

«دیگه اینطور نیست. تو هم مثل من یه قوی زیبا هستی. دوست داری با من دوست بشی؟»

او لبخندی زد و گفت: «آره.»  
تمام حیوانات دیگر دو قویی که تا همیشه با هم دوست ماندند را در حال پرواز و دور شدن  
از آنجا تماشا کردند.

